

واکس+

سیسمه هفتگی
روزنامه قدس
شماره شانزدهم
شش آذر ماه
هرار و سمسد
ونورد و هشت

+ نقطه‌بازی در انتهای بهارستان!

+ مأموریت‌های
مادام‌العمر

+
عکس: فرزانه چخماق‌ساز

گفت و گو با «آیه حمداوی» که از یکی دو سال پیش سبک زندگی‌اش را تغییر داده و حال‌ار کورددار کاهش زباله در ایران است

خانم «پسماند صفر»

توبره‌ای بر مرکب یا فلشی بر پیک موتوری!

این هفته فهمیدیم دنیای بدون اینترنت، دنیای آسانی نیست

آرمان اورنگ | شنیده‌اید ماجرای غزالی و دسته دزدان را؟ نقل شده که غزالی، پس از سال‌ها درس و بحث در نیشابور، وقتی عزم وطن کرد، گرفتار دسته راهزنان شد. یعنی دزدان جلو قافله را گرفتند و آنچه از مال و منال یافت می‌شد، یکی یکی جمع کردند، تا اینکه نوبت به غزالی رسید. تا دست دزدان به سمت توپره غزالی رفت، او شروع به التماس و زاری کرد که: «غیر از این، هر چه دارم ببرید و این یکی را به من واگذارید». دزدها خیال کردند که حتماً در داخل توپره شیء گرانبه‌ای است. اما توپره را که باز کردند، جز مثنی کاغذ سیاه شده چیزی ندیدند. گفتند: «این‌ها به چه درد می‌خورد؟». گفت: «این‌ها ثمره سال‌های تحصیل من است. اگر این‌ها را از من بگیرید، معلوماتم تباه می‌شود و سال‌ها زحمتم در راه تحصیل علم به هدر می‌رود». گفتند: «علمی که جایش توی بقیچه باشد، علم نیست. برو فکری به حال خود بکن».

✦ الغرض. این ۱۰ روز که اینترنت دم‌دست نبود، چندین بار یاد این حکایت غزالی افتادم. مکرر حرفی، شعری، ماجرابی، مقاله‌ای، چیزی به خاطر می‌آید که می‌خواستم تمام و کمال حق بیانش را ادا کنم، ولی بلافاصله یاد می‌آید که نصفی، بی‌بی، گوشه‌ای یا فحواپی از ماجرا را بلدم و مابقی‌اش توی اینترنت است. فکر می‌کردم مابقی دانسته‌هایم توی توپره‌ای بوده که حالا همراهم نیست. وقتی هم که دست به گوشی می‌بردم، یاد می‌آید که اینترنت قطع است. نتیجه اینکه چندباری گفتم: «سوادم همراهم نیست» و صحبت کوتاه شد!

✦ ۱۰ روزی هست که اینترنت دم دست نیست. فکر می‌کنم فرصت خوبی هم بود برای محک سوادمان. برای اینکه بفهمیم دنیای قبل از اینترنت (یا قبل از گوگل) چه دنیای عجیب و غریبی بوده؛ دوران کتاب‌های قطور، کتابخانه‌های بزرگ، فهرست‌بندی‌های فراوان و آدم‌هایی که مجبور بودند سوادشان را همراهشان داشته باشند؛ دنیایی که خوبی‌های زیادی داشت و حتماً بدی‌های زیادی. چند روزی مجبور شدیم کتاب‌ها را از قفسه‌ها در بیاوریم، خاک «هارد»‌ها را بگیریم و به جای ایمیل و تلگرام، با پیک موتوری، فلش این طرف و آن طرف بفرستیم.



چهره هفته

۴ روز پیش



پس از آن نظریه معروف که می‌گوید: «مهم‌ترین دلیل طلاق، ازدواج است!»، یکی از مبتکرانه‌ترین نظریه‌ها، نظریه جدید تورج کاظمی؛ رئیس پلیس فتای پایتخت در مورد کاهش جرایم سایبری در یک هفته اخیر است. براساس این نظریه، مهم‌ترین دلیل وقوع جرم اینترنتی، وجود اینترنت است که خدا را شکر در هفته گذشته با توجه به قطعی اینترنت، حسابی کاهش داشته. آقای رئیس پلیس گفته: «جرایم فضای مجازی به خصوص در حوزه جرایم مالی در یک هفته بسیار کاهش یافته است».

۳ روز پیش



اگر برایتان سؤال شده که «ویلموتس» با وجود اینکه اصلاً مربی نامداری نیست و افتخار خاصی در کارنامه‌اش ندارد، چطور فدراسیون را قانع کرده که چند برابر قرارداد کی‌روش را به او بپردازند، بد نیست بدانید طبق گفته «خبر ورزشی»، یک‌مدیربرنامه ایرانی-اروپایی از طریق یکی از سفرای ایران در یک کشور اروپایی، این معامله عجیب و غریب را جوش داده است. البته زیاد از اخراج احتمالی این مربی درجه چندم خوشحال نباشید. چون فدراسیون باید قرارداد ۵ میلیون تومان در ساعت، ۱۱۵ میلیون تومان در روز و ۴۲ میلیارد تومان در سال آقای ویلموتس را به طور تمام و کمال پرداخت کند!

۳ روز پیش



ماجرا دارد طوری پیش می‌رود که می‌شود گفت یک سوم فک و فامیل‌های مسئولان در کانادا، یک سومشان در زندان و یک سوم دیگر هم در انتظار دستگیری. البته بعد از دستگیری شبنم نعمت‌زاده و پسر آقای آخوندی، درصد دستگیر شده‌ها رو به افزایش است. طبق گفته رسانه‌ها، جرم مهدی آخوندی، کارچاق‌کنی و تخلف مالی است. رسانه‌ها البته این را هم گفته‌اند که مسئولان رسیدگی به پرونده ایشان به شدت زیر فشار برخی مسئولانی که نمی‌دانیم چه کسانی هستند، قرار گرفته‌اند تا ماجرا هر چه سریع‌تر دوخت و دوز شود!

این شبکه بوده است. اما آن‌طور که خبرگزاری فارس می‌گوید، فلاح از تاریخ اول شهریور امسال از معاونت سیاسی به معاونت فضای مجازی منتقل شده و در واقع کارمند این معاونت محسوب می‌شود و طبق گفته‌های یک مقام آگاه در صداوسیما که نخواسته نامش فاش شود، برخلاف ادعای آقای فلاح در اینستاگرام، او از طرف سازمان برای اعزام به انگلستان مأموریتی ندارد و اگر به انگلیس مهاجرت نکرده، معلوم نیست در حال حاضر در این کشور چه کار می‌کند!

✦ در انتظار اخراج

فلاح اما نه اولین خبرنگاری است که پس از پایان مأموریتش، عطای خبرنگاری را به لقایش بخشیده و در همان کشور مقصد ساکن شده و نه احتمالاً آخرین خبرنگار خواهد بود. تا همین چند سال پیش اگر خاطراتان باشد خبرنگاری جوان به نام «احمد صمدی» از برلین برای صداوسیما گزارش تهیه می‌کرد که پس از پایان دوره سه ساله مأموریتش، به طور کلی ناپدید شد! چند صباح بعد اما مشخص شد که آقای خبرنگار یک سال مرخصی

و مهاجرت همیشگی‌اش به انگلیس را تکذیب کرد، دیگر هیچ کس پایچ ماجرا نشد تا ببیند آقای خبرنگار راست می‌گوید یا نه؟ فلاح در اینستاگرامش نوشته بود: «خستین گزارش من برای جام‌جم امروز در جام جم آنلاین پخش شد. نه بازنشسته شده‌ام، نه پنهانده و نه تابعیت دارم. از طرف سازمان صداوسیما مدتی مأمورم. از این پس با رویکرد مجازی و مستندسازی در خدمت هموطنان عزیزم خواهیم بود. شایعه‌ها را شنیدیم و دیدیم. یاد این مثل افتادم: «یکی گفت: حسن و حسین هر سه دختران مغایه بودند که... گفتند: حسن و حسین نبود، حسن و حسین بود. هر سه نبود، هر دو بود. دختر نبود، پسر بود. مغایه نبود مغایه بود. مغایه هم نبود. علی (ع) بود و...».

✦ مأموریت ندارد

اسماعیل فلاح از حدود ۹ سال پیش در انگلیس زندگی می‌کند و خیلی‌ها او را با گزارش‌های ضدانگلیسی‌اش می‌شناسند. آخرین سمت آقای خبرنگار در صداوسیما، مجری - کارشناس شبکه خبر و در عین حال مدیر بخش فضای مجازی

مأموریت‌های مادام‌العمر

هفته گذشته رسانه‌ها به یاد خبرنگاری افتادند که رفتند اروپا و برگشتند

✦ م.ظرافتی | فضای مجازی آن قدر بی در و پیکر است که کافی است یکی از کاربران توئیتر، ادعا کند «اسماعیل فلاح»، همان خبرنگار سیلوی معروف صداوسیما، در انگلیس پنهانده شده. بلافاصله موج شایعات جورواجور در فضای مجازی راه می‌افتد. شایعاتی که بعضی‌هایشان به قدری عجیب و غریبند که آدم نه می‌تواند روی بی‌مدرک بودنشان حساب باز کند و نه می‌تواند بنا را بگذارد به دروغ بودن آن‌ها!

✦ تکذیبیه مجازی

البته بی در و پیکر بودن فضای مجازی، سبب می‌شود تمام این شایعات، با یک پست اینستاگرامی، از بیخ و بن تکذیب شوند و بعد از آن هم دیگر کسی پی ماجرا را نگیرد. به همین خاطر وقتی اسماعیل فلاح در اینستاگرامش ماجرای پنهان‌دگی

نقطه‌بازی در انتهای بهارستان!

اینکه نمایندگان محترم مجلس آقای اردکانیان، وزیر نیرو را برای پاسخ به پرسش‌هایشان به بهارستان دعوت کرده‌اند، اما به ازای ۲۷ صندلی، فقط ۱۴ نفر در حال صحبت با تلفن همراهند و بقیه هم مشغول صحبت با یکدیگر، آدم را یاد کلاس‌های دانشگاه می‌اندازد که استاد قانون ترمودینامیک را با آب و تاب توضیح می‌دهد، در حالی که نصفی از دانشجویان آخر کلاس نقطه بازی می‌کنند و آن نصفی دیگر هم با تلفن همراهشان چت می‌کنند.



شیر الاغ‌ها خشک شد!

نیما شادان | «شیر الاغ مجاز شد»
«شیر الاغ غیرمجاز شد». تعجب نکنید! چند روز پیش، این دو خبر در فاصله کوتاهی نسبت به هم منتشر شدند و همه را گیج کردند. حتی خود الاغ‌ها گاوگیجه و بعضاً خرگیجه گرفتند. بسیاری از الاغ‌ها با ما تماس گرفتند و پرسیدند توی این وضعیت شیر تو شیر، بالاخره ما شیرمان غیرمجاز است و در پستوی طولیه نهان باید کرد یا مجاز است و بریزیم برایتان نوش جان کنید؟

اما ماجرا چه بود؟ ماجرا از این قرار بود که ابتدا سازمان دامپزشکی مجوز تأسیس مزارع پرورش الاغ شیری را صادر کرد. بنابراین یکسری دامداران، گاوها را بیرون کردند و خرها را به جایشان نشانند توی طولیه. این الاغ‌ها هم که فکر کردند برای خودشان خری هستند، شروع کردند به خوردن و خوابیدن. البته بعضی‌شان که به خوردن و خوابیدن عادت نداشتند، هی وسط‌هایش می‌پرسیدند: «جدی هیج باری نمی‌خواین واستون ببریم و ما رو واقعاً واسه خودمون می‌خواین؟» دامداران هم از شان فقط تقاضای شیر داشتند.

هنوز مهر صدور این مجوز خشک نشده بود که سازمان غذا و دارو وارد میدان شد و اعلام کرد از نظر این سازمان تولید شیر الاغ، مجاز نیست و بدین ترتیب با این استرس ناگهانی، شیر الاغ‌ها خشک شد! چند آقا‌زاده هم گفتند پس ما شیر خورا هم می‌رویم از قبرس می‌آوریم و می‌زنیم توی کار وارداتش.

این در حالی است که شیر الاغ مدت‌هاست در فضای مجازی و بعضی فروشگاه‌ها به صورت غیرمجاز به فروش می‌رسد. مثلاً توی تلگرام بارها برای خود من تبلیغ آمده که: «سلام، من پروفیسور سمیعی (!) هستم و برای شما روزی سه لیوان شیر الاغ تجویز می‌کنم. بدو زود بیا شیرها رو بخور تا فاسد نشدن و پست رو پاکش نکردم».

البته از یک جهت هم خوب شد که شیر الاغ مجاز نشد، وگرنه از فردا صداوسیما با تبلیغاتش ما را دیوانه می‌کرد. شما حسابش را بفرمایید توی پیام بازرگانی فردی را می‌گذاشتند تقاضای شیر الاغ می‌کرد و الاغ هم هی می‌پرسید: «هلوشو بدم؟ لیموشو بدم؟» که اصلاً جالب نیست.

ضمناً همین طور که ما داریم جسارت می‌کنیم با شیر الاغ شوخی می‌کنیم حواستان باشد که این نوشیدنی بسیار گرانقیمت است و با این وضعیت اقتصادی کل یارانه معیشتی و غیرمعیشتی که کی داده کی گرفته را هم پس‌انداز کنیم، نمی‌توانیم آن را بخریم. اصلاً پنیر شیر الاغ جزو گران‌ترین پنیرهای جهان است. فقط اگر پنیر الاغ بهتان رسید سعی کنید با گردوی خیلی خیلی زیاد میل کنید که احتمالاً پنیرش زیادی خنک‌کننده باشد!

۲ روز پیش



فیزیکدان‌های معروفی مثل اینشتین و نیوتون اگر هنوز زنده بودند، پس از اینکه می‌فهمیدند رئیس‌جمهور در پی استیضاح محمود حجتی وزیر کشاورزی، استعفا می‌دهد یا پذیرفته و او را به سمت «مشاور رئیس‌جمهور در امور کشاورزی» منصوب کرده، در کنار نظریه پایستگی انرژی که می‌گوید «انرژی از بین نمی‌رود، بلکه از جسمی به جسم دیگر منتقل می‌شود»، نظریه «پایستگی مسئول» را هم مطرح می‌کردند؛ نظریه‌ای که بر اساس آن مسئول برکنار نمی‌شود، بلکه از پست و سمتی به پست و سمتی دیگر منتقل می‌شود.

۲ روز پیش



خبر مهاجرت علی کریمی به کانادا، نخستین بار در توئیتر منتشر شد. کاربران فضای مجازی می‌گویند علی آقا چند وقت پیش خانواده‌اش را راهی کانادا کرده و حالا قصد دارد به آن‌ها بپیوندد. البته علی کریمی هنوز واکنشی به این ماجرا نشان نداده، اما از آنجایی که او همیشه یک پای ثابت حاشیه‌های فضای مجازی است و به کوچک‌ترین شایعه یا خبری واکنش نشان می‌دهد، این بار هم خیلی‌ها انتظار داشتند خیلی زود تکذیبیه آقای جادوگر را که بارها گفته در تمام مشکلات کنار مردم ایران خواهد ماند، روی صفحه اینستاگرامش ببینند. علی کریمی ولی انگار هنوز سکوتش را نرسکسته است.

۲ روز پیش



ناف «سیدمحمود علیزاده طباطبایی» را انگار با پرونده‌های حقوقی جنجالی بریده‌اند؛ از پرونده مرحوم هاشمی بگری، تا پرونده نجفی. طباطبایی به تازگی هم با جدیدترین اظهارنظرش درباره پرونده نجفی، حسابی حاشیه‌ساز شده است. آقای وکیل گفته: «من نزد آقای نجفی رفتم و گفتم: آقای نجفی شما مطمئنید که مرحومه را خودتان کشتید؟ گفت: بله، من خودم کشتم. پرسیدم: با کدام کلت کشتی؟ گفت: با کلت خودم کشتم. گفتم: کلت شما که خشاب و فشنگ نداشت! گفت: چه کسی گفته که خشاب و فشنگ نداشت؟ گفتم: خشاب و فشنگ الان پیش ماست. گفت: نه آن را قایم‌ش کنید!».

از مهاجرت‌های پی‌درپی خبرنگاران مختلف این سازمان، کاربران فضای مجازی حق دارند از مسئولان صداوسیما بپرسند که چرا انتخاب خبرنگارهای اعزامی به کشورهای دیگر، با حساسیت بیشتری صورت نمی‌گیرد؟ یا چرا دوره مأموریت خبرنگارهایی که در مناطقی مثل افغانستان و عراق فعالیت می‌کنند، پس از سه سال به پایان می‌رسد، اما دوران مأموریت بعضی‌هایشان در کشورهای خوش آب‌وهوا، بیش از سه بار تمدید می‌شود؟! حالا انگار باید نشست و منتظر ماند تا مسئولان رسانه ملی لب به صحبت باز کنند و به برخی از این سوالات جواب بدهند



+ یک بام و دو هوای تلویزیونی‌ها

نه اینکه صداوسیما در این ماجرا تمام و کمال مقصر باشد. نه، اما پس

بدون حقوق گرفته تا اقامتش در برلین به مشکل نخورد و در عرض این یک سال، شرکتی تجاری و بین‌المللی را در ایران و آلمان به ثبت رسانده زده است توی خط تجارت! از طریق همین شرکت هم برای خودش و خانواده‌اش تابعیت گرفته و در برلین ساکن شده و جالب اینکه هنوز هم به ایران رفت و آمد می‌کند. در این میان خبرگزاری فارس هم مدعی شده خبرنگار جوان صداوسیما، حدود ۳۰ هزار یورو به سازمان بدهکار است. به همین خاطر هم هیچ وقت از خبرنگاری استعفا نداده و منتظر مانده تا خود صداوسیما اخراجش کند!

+ بدون اینکه آب از آب تکان بخورد

یدالله یا همان سعید شاهسون هم یکی دیگر از خبرنگارانی است که از صداوسیما مأموریت مادام‌العمر گرفته است! شاهسون البته منتظر مانده تا دوران خدمتش به پایان برسد و پس از بازنشسته شدن، برای همیشه به کانادا مهاجرت کرده است. طبق گفته خبرگزاری فارس، بهروز میروزرزنده هم یکی دیگر از خبرنگارانی است که در لندن ماندنی شده است. البته اسم آقای میروزرزنده احتمالاً زیاد به

مشکل از هوای زابل است

حسابش را بکنید دو سال مانده به سال ۱۴۰۰، مدرسه‌هایی وجود دارد که با نفت گرم می‌شود. تازه همان نفت هم بینشان سهمیه‌بندی می‌شود و هر کس سهمیه‌اش را مصرف کند احتمالاً باید برود عسلویه از سر دکل نفت بیاورد. علاوه بر این، سهمیه هم بگیر و نگیر دارد و بعضی وقت‌ها همان چندرغاز نفت را هم نمی‌دهند. البته همه می‌دانیم مشکل از هوای زابل است که نفهمیده قبل زمستان سرد نشود، وگرنه نظام آموزشی که کاملاً مطابق با استانداردها پیش می‌رود.



علی سیستانی

@elia12420

آقایون مسئول آموزش و پرورش لطفا سهمیه نفت مدارس رو بدین. امروز بچه‌ها زنگ اول از شدت سرما روی صندلی نمیتونستن بشینن!
گویا خبر ندارن زابل سه هفته است هواش

سرد شده

Translate Tweet

گفت و گو با «آیه حمداوی» که از یکی دو سال پیش سبک زندگی

خانم «پسر»



در خانه «آیه حمداوی» همین ظرف می تواند زباله یک ماه آشپزخانه باشد



محمد حامد | صفحه اینستاگرامش چند کلیدواژه بیشتر ندارد: بلاگر حوزه سلامت، پسماند صفر، بیماری لوپوس. به او می گویند «خانم پسماند صفر» یا «زن بدون زباله» ایران. تقریباً یک سالی می شود که در سطل زباله اش غیر از پوست قرص و کاغذ تراکنش چیز دیگری پیدا نمی شود. او برای خرید سبزی با خودش قابلمه می برد، میوه ها را در کیسه پارچه ای می ریزد و برای بقیه خریدهایش هم ظرف مخصوص خودش را دارد. روایت او را از میانه خانه شیک و بیکی می خوانید که کمتر زباله ای از آن خارج می شود.

+ ماجرای زندگی بدون زباله یا پسماند صفر بودن برای «آیه حمداوی» از کجا شروع شد؟ اصلاً چطور شد تصمیم گرفتید که تولید کردن زباله تان را به حداقل برسانید؟

همه این ها برمی گردد به تلاش برای سالم زندگی کردن و سبک زندگی سلامت. من ۱۰ سال است که دارم روی این موضوعات کار و تحقیق می کنم. اما داستان زندگی بدون زباله برای من از سفر مشهد و مازندران شروع شد؛ حدود یکی دو سال پیش. در این سفر نمی دانم چه اتفاقی افتاد که زباله ها بیشتر از هر وقت دیگری به چشم آمدند. در مازندران حجم زباله های رها شده در جنگل و خیابان ها برایم عجیب بود و از آن طرف در مشهد همه چیز به پلاستیک و یکبار مصرف ختم می شد. نوع خدمات دهی رستوران های پنج ستاره شهر هم دقیقاً شبیه رستوران های بین راهی بود؛ سفره های پلاستیکی روی میز پهن کرده بودند، سالاد و پیش غذا را در ظرف یکبار مصرف می ریختند. به خودم که آمدم، دیدم دور و برم پر از زباله است و چقدر آشغال تولید کرده ام. این گیر و دار داستان کمیاب شدن پوشک و رفتارهای عجیب مردم برای این وسیله یکبار مصرف هم به دغدغه من اضافه شد. ببینید، هر پوشک ۵۰۰ سال طول می کشد تا جذب طبیعت شود. یعنی نخستین پوشکی که بشر تولید کرده، هنوز روی زمین است، اما خیلی ها تند تند پوشک انبار می کردند. این دست و پا زدن برای یک کالای یکبار مصرف پر ضرر ولی در کت من یکی نمی رفت.

+ و احتمالاً شروع کردید به جست و جو برای اینکه بفهمید چه کار باید بکنید.

بله. اینترنت را زیر و رو کردم تا ببینم آدم هایی که مثل من دغدغه یکبار مصرف ها و تولید بیش از حد زباله را دارند، چه کار کرده اند. در همین جست و جوها بود که با «پسماند صفر» ها آشنا شدم؛ آدم هایی که تلاش می کنند هیچ گونه زباله ای تولید نکنند. اول فکر کردم از جنس همین کمپین هایی است که هر روز یک نفر راه می اندازد. جلوتر که رفتم و بیشتر در موردش خواندم، متوجه شدم یک پوشش جهانی است که از سال ۲۰۰۰ شروع شده است و ایده پردازش هم یک خانم آمریکایی فرانسوی است. خواندم همه این چیزها در مورد این مدل سبک زندگی عصبانی ام می کرد.

+ چرا عصبانی؟ این دقیقاً همان چیزی بود که شما می خواستید.

از دست خودم عصبانی بودم، از دست همه آدم هایی که به من آموزش داده بودند و از دست شهرداری. به این خاطر که هیچ کس نیامد یکبار بگوید می شود این طور هم زندگی کرد. هم زباله تولید نکنیم و زمین را از بین نبریم و هم سالم بمانیم. همه از تبدیل و بازیافت حرف می زدند

و هیچ کس از کاهش با ما صحبت نکرده بود. من همیشه فکر می کردم که چقدر شهروند خوب و محیط زیستی ای هستم. چون از سال ۱۳۷۲ تا همین امروز دارم زباله هایم را تفکیک می کنم. ۲۶ سال پیش هنوز این مسئله در ایران جدی نبود. باید زباله های بازیافتی را جمع می کردی، بعد که سطل پر می شد زنگ می زدی که بیایند ببرند. یادم هست مدرم مدام می گفت این قدر آشغال دور و برت جمع نکن. اما من نمی دادم و کلی کاغذ از مدرسه با خودم می آوردم که سطل بازیافت را پر کنم.

+ وقتی می گوید «پسماند صفر» شدن، نخستین پرسشی که به ذهن هر کسی می رسد این است که مگر می شود زباله تولید نکرد؟

اگر شدنی نبود، من الان ۸۶ درصد کاهش زباله نداشتم. تولید نکردن زباله به هیچ عنوان کار سختی نیست. سبک زندگی پسماند صفر هر می دارد که اولین و مهم ترینش «اجتناب» است. پله های بعدی هم به ترتیب «کاهش»، «بازآفرینی» و «بازیافت» هستند.

+ این اجتناب که می گوید، معنی اش چیست؟

من وقتی می روم خرید، دو سؤال از خودم می پرسم. اول اینکه آیا محصولی که می خواهم بخرم، برای سلامتی من مفید است؟ و دوم اینکه برای زمین چطور؟ در بیشتر مواقع جواب هر دو سؤال منفی است پس آن کالا را نمی خرم. من با زندگی مدرن مخالف نیستم، اما صنعت و محیط زیست در یک راستا نیستند. پس هر محصول صنعتی را که

ماجرایهای

داستان برمی گردد به بیماری خونی متوجه شدم که لوپوس دارم. این بیماری و شبیه ام اس. ام اس روی سیستم لوپوس همه بافت های بدن را درگیر اصلی بدن برسد، منجر به مرگ درصد مبتلایان به لوپوس در ایران که فهمیدم درگیر این بیماری شدم و زندگی را تمام شده می دیدم. اگر گرفتیم که با آن مبارزه کنیم و کجا آنجا با طب ایرانی آشنا شدم و یک

هشتک لوپوس! این عبارت پای ثابت همه پوست های اینستاگرامی «آیه حمداوی» است. آن هایی هم که او را می شناسند، می دانند خیلی وقت است که با بیماری عجیب لوپوس دست و پنجه نرم می کند و یک جورهایی برای آن هایی که این بیماری را دارند، نقش سفیر امید را دارد. آیه جزو معدود کسانی است که وقتی فهمیده لوپوس دارد، خودش را نباخته، زندگی اش را تعطیل نکرده و بعد هم توانسته به زندگی طبیعی اش برگردد. صفحه اینستاگرامش را هم سه سال پیش برای همین راه انداخته که به بقیه بیماران بگوید لوپوس پایان زندگی نیست: این

به دنبال نان سالم

پایین است که قابل خوردن نیست. این نان ها برای من مثل سم بود و مجبور بودم که از شهرهای دیگر نان سفارش بدهم. برای همین هم چون می خواستم صدایم را به گوش مسئولان برسانم و نان سالم را به مردم معرفی کنم، نان گردی را راه انداختم. مسافرت که می رفتم، بهترین نانواپی شهر را پیدا و معرفی می کردم. یک وقت هایی هم سفرم را طوری تنظیم می کردم که سراز شهرهایی در بیابان که نان خوبی دارند، راستش هدفم این بود که یک نفر در شیراز پیدا بشود که نان درست و حسابی دست مردم بدهد. چند نفری هم آمدند جلو، اما نتوانستند کاری از پیش ببرند و پشیمان شدند.

پسماند صفر بودن و سبک زندگی سالمی که «آیه حمداوی» دنبال می کند، او را به جایی رسانده که شهر به شهر ایران را دنبال غذای سالم بگردد. «نان گردی» اولین پروژه جدی اوست و بهانه اش هم نان بی کیفیتی است که در شهر خودش دست مردم می دهند: استان فارس بهترین گندم ها را در ایران دارد، اما نان سالم و درست و حسابی در شیراز پیدا نمی شود. واقعاً نمی دانم چرا؟ آرد در شیراز از نوع سفید است و به بهانه بهداشتی نبودن و هزار و یک مسئله من درآوردی دیگر، توره های سنتی را جمع کردند. حتی اینجا نان سنگک ها هم صنعتی شده و کیفیتش این قدر

ماند صفر

+ با این اوصاف اما یک عده احتمالاً فکر می‌کنند که این «پسماندصفر» بودن شبیه کمپین یا بهتر بگوییم شوئی «نه به پلاستیک» است.

- اصلاً این‌طور نیست. یعنی پلاستیک مصرف نکردن بخشی از این داستان است. «پسماندصفر» یک سبک زندگی است و پشت آن نگاهی خوابیده است. ما از پسماند صفر به عدم مصرف گرایی می‌رسیم و وقتی که شما یاد بگیرد مصرف را کنترل کنی، قطعاً وارد ماجرای ساده‌زیستی می‌شوی که کمک به اقتصاد خانواده است. درست که عمده خریدهایم را در کیسه پارچه‌ای می‌ریزم، اما من هم گاهی وقت‌ها از پلاستیک استفاده می‌کنم، اما چندباره. هیچ‌وقت پلاستیک را یکبار مصرف نمی‌دانم. الآن آقای در آمریکا هست که از ۷۰ سال پیش از یک پلاستیک استفاده می‌کند.

+ گفتید یکی از ثمرات پسماند صفر بودن این است که در این اوضاع و احوال اقتصادی آگاهانه خرید کنیم. اصلاً خرید آگاهانه یعنی چه و من خریدار قرار است چه کار کنم؟

- من و شما وقتی وارد یک فروشگاه زنجیره‌ای می‌شویم، این قدر حرص و هوس خرید داریم که هر چیزی دم دستمان باشد داخل گاری می‌ریزیم. کاری هم نداریم که خریدش ضروری است و از نبودنش ضرر می‌کنیم یا نه؟ این قدر تبلیغات دور و برمان زیاد است که فکر می‌کنیم به آن کالا نیاز داریم. «پسماندصفر» شدن سبب شده احساس نیاز کاذب در من سرکوب شود. خرید که می‌روم، همان چیزی را که نیازم است، برمی‌دارم. من و پسر، یکی از تفریحاتمان این بود که برویم هایپرمارکت و سیدهایمان را پر کنیم. بعد پسماندصفر شدن، خیلی نگران پسر بودم، مثلاً در مورد نخریدن تنقلات صنعتی، ولی آرام‌آرام کنار آمد و معلوم شد که اصلاً این نیاز ضروری نبوده.

+ گفتید ۸۶ درصد کاهش پسماند داشته‌اید. بقیه زباله‌ای که از خانه شما بیرون می‌رود، چیست؟

- همسر من و پسر پسماندصفر نیستند و من سطل زباله‌ام را از آن‌ها جدا کرده‌ام. چیزی را که نتوانستم کم کنم و از بین ببرم، بسته‌بندی‌های داروهایم است. الان حتی داروهای سنتی خودمان هم بسته‌بندی‌ای دارد که تولید زباله می‌کند. تا دیروز می‌رفتم ریشه «بابا آدم» را می‌خریدیم و دم می‌کردیم، الآن عرقش را تجویز می‌کنند که بطری یک و نیم لیتری پلاستیکی دارد. یکی از چیزهای دیگری که فعلاً داخل سطل زباله من پیدا می‌کنید، کاغذهای تراکنش بانکی است که علی‌الحساب جایگزینی ندارد و فقط در این مدتی که کاغذ به مشکل خورده، سایشش را کوچک کرده‌اند.

+ با بقیه پسماندهای خانه و آشپزخانه‌تان مثل پوست میوه و تخم‌مرغ و این‌ها چه کار می‌کنید؟

- گاهی به جای ریختن باقیمانده غذا در زباله‌ها، آن‌ها را به غذای دیگری تبدیل می‌کنم. آشغال گوشت و مرغ را می‌دهم به گربه‌ها. پسماندهای تر آشپزخانه مثل پوست میوه، آشغال سبزی، غذای مانده، تفاله چای، پوست تخم‌مرغ و بقیه را هم داخل سبد و در بالکن یا حیاط می‌گذارم که رطوبتش خشک شود. بعد هم که وزنش کم و به کود و کمپوست تبدیل می‌شود. با این کار شیرابه و کپک مضر حذف شده، پلاستیک کمتر مصرف می‌شود و هزینه‌های شهرداری پایین می‌آید.



آیه خانم برای هر خرید کیسه مخصوص به خود دارد



+ گفتید در ایران فروشگاه «پسماندصفر» نداریم. پس چطور خرید می‌کنید؟

- من در این یک سال و بعد از کلی جست‌وجو، جایگزین‌هایی پیدا کرده‌ام. مثلاً از همان موقع و بعد از آغاز این دغدغه دیگر شامپویی مایع بسته‌بندی نمی‌خرم و از مدل جامدش یا از همان صابون‌های سر که قدیم بود، استفاده می‌کنم. این طوری هم پسماندی تولید نشده و هم از تولیدکننده سنتی حمایت کرده‌ام. خیلی وقت است از صابون‌هایی که در آشتیان تولید می‌شود، استفاده می‌کنم و به نظرم فوق‌العاده است. برای خرید گوشت هم با خودم ظرف می‌برم که آن را در پلاستیک نریزد. برای خرید میوه و نان هم پارچه مخصوص دارم که به جای پلاستیک از آن‌ها استفاده می‌کنم.

برداریم به یک جایی آسیب زده‌ایم. برای همین بهشت من پسماند صفر برای خرید، فروشگاه‌های سنتی است. البته انتخاب دیگری جز این ندارم. در کشورهای دیگر دنیا فروشگاه‌های «پسماندصفر» وجود دارد که محصولات صنعتی هم ارائه می‌دهند اما بدون بسته‌بندی. مثلاً کرم‌ها را در مخزن‌های مخصوص می‌ریزند و هر کسی به اندازه نیازش داخل ظرف خودش می‌ریزد. در ایران همه می‌گویند که مشکل دفع زباله و پسماند داریم، ولی حاضر به الگو گرفتن از این فروشگاه‌ها نیستند. پسماند صفر شدن ممکن است و سخت نیست، به شرط اینکه ابزارش وجود داشته باشد. و گرنه چه چیزی بهتر از یک خرید محیط‌زیستی با قیمت کم؟ پسماند صفر بودن یک جورهایی منجر به خرید آگاهانه می‌شود.

لباس‌هایی که همدوخته می‌شدند

که بیاید و از این لباس‌ها لحاف درست کند. خود همدوخته‌دوزی هم هنرمندی لازم داشت. باید همه این لباس‌ها را باز می‌کردند و درز روی درز می‌گذاشتند تا کار شیک و درست و حسابی دربیاید. بعضی از شهرها هم با این لباس‌ها پلاس درست می‌کنند. شاید باور نکنید اما یکی از مشکلات بزرگ مراکز پسماند پارچه‌های پلی‌استر و غیرطبیعی است که ۵۰۰-۶۰۰ سال در طبیعت می‌مانند. اگر به سنت‌های خودمان و کارهایی که مادر بزرگ‌ها می‌کردند برگردیم، می‌بینیم که آن‌ها بهتر از ما بلد بودند که چطور زباله تولید نکنند یا باز آفرینی کنند و ضرری به طبیعت نرسانند.

خیلی وقت‌ها با مادرها و مادر بزرگ‌هایمان سر این مسئله که چرا هر چیزی را به چیز دیگر تبدیل می‌کنند و آن را دور نمی‌اندازند بحث کرده‌ایم. تزمان هم این است که هر چیز کهنه‌ای را باید دور ریخت. حدادوی اما از رسمی چندصد ساله در کاشان و بعضی شهرهای ایران صحبت می‌کند که پایه و اساسش احترام به زمین است: ما در کاشان سنتی داریم به نام همدوخته که یک نوع لحاف است. مادرها و مادر بزرگ‌ها همه لباس‌هایی که یک بچه از دوران نوزادی تا بزرگسالی داشت و استفاده نمی‌کرد را نگه می‌داشتند و یک روز همدوخته‌دوز را صدا می‌زدند

من و لوپوس!

و طیمان بود، اجرا کردم. در این میان اتفاقات عجیبی برای من افتاد. کسی که بیماری لوپوس دارد تا آخر عمر باید دارو مصرف کند، اما دکتر روماتولوژ من داروهایم را قطع کرد. با خودم گفتم چرا نباید این تجربه را با بقیه کسانی که لوپوس دارند به اشتراک بگذارم؟ صفحه اینستاگرامم را به همین بهانه راه انداختم و همه تجربیاتم را در آنجا نوشتم تا شاید حال یک نفر خوب شود. ولی برایم خیلی عجیب است که پزشک‌های ما در مقابل طب مکمل ایرانی مقاومت می‌کنند. چرا؟ تنها به این دلیل که مقاله علمی و خارجی در موردش وجود ندارد، درحالی که دارند با چشم خودشان نتیجه‌اش را در بیمارهایی مثل من می‌بینند.

بودم. حدود ۱۲-۱۰ سال پیش بیماری از دسته خودایمن‌هاست. منم عصبی تأثیر می‌گذارد، اما گیر می‌کند؛ و اگر به بافت‌های بیمار می‌شود. عجیب است که زبان دارد بالا می‌رود. سال اولی دادم، مثل همه، خودم را باختم. ما از یک جایی به بعد تصمیم بگیری زندگی‌ام را پایین نیاورم. سری دستوراتی را که در سنت‌ها

چونان یوزی جوان به قصد تیهویی



✳️ حامد عسکری | اسمش را هیچ وقت نفهمیدم. توی محل «عبدل» صدایش می کردند. جنون فوتبال داشت. پوستی تیره و براق داشت. مثل پوست پله با موهایی وز و درهم پیچیده که هیچ وقت نه نیاز به شانه کردن داشت نه سشوار و ژل. اون دیوانه بود، مجنون فوتبال. از جنونش یک چیزی می گویم، یک چیزی می شنوید. نه فقط جنون فوتبال، جنون دروازه بان... چه شبها که دونفری وزنه به پایمان می بستیم و می دویدیم در چمن آب داده و سنگین. بوی چمن آب داده زیر پره های بینی مان می خورد و در نفس نفس دویدن و گرم کردن، از آرزوهایش می گفت و می گفتم و اعتراف هایی مثل گیر کردن دلش پیش دختری که عبدل می گفت اسمش خاطره است... دویدن و گرم کردن که تمام می شد، نوبت تمرین با توپ بود... فوتبالی ها بهتر می دانند توپ تنبل مال فوتسال است و روی چمن کار بردی ندارد... ولی ما با توپ تنبل تمرین می کردیم. به سنگینی توپ تنبل اضافه کنید خیس شدن توپ را که بر وزنش می افزود... عبدل می ایستاد توی دروازه و من پشت هیجده قدم ضربه کاشته می زدم... هنوز شیرجه های خوش قوس و استایل عبدل را فراموش نمی کنم... چنان خیز برمی داشت که تو گویی یوزی جوان به قصد تیهویی رنگارنگ... به توپ، به چشم دشمن و به دروازه به چشم ناموس نگاه نمی کرد. قاعده ها را به هم ریخته بود... توپ را انگار هدیه می دید و دروازه انگار دروازه جهنم بود... به سمت توپ که شیرجه می زد، به قصد نجات پرنده بود که وارد دروازه آتش نشود... فوتبالی دندانش انگار فلسفه داشت. دوست داشت پیشرفت کند. دوست داشت برود توی مس کرمان و سنگربانی کند. دوست داشت قرار داد ببندد و برود سراغ خاطره، شویش شود... مثل خیلی از رفاقت ها یک جایی به جبر شغل پدر رفاقتان چاک خورد... من رفتم سی خودم و عبدل سی خودش... سال ها از او بی خبر بودم... نمی دانستم کجاست. مدتی بعد اسماعیل به لطف شبکه های اجتماعی پیدایم کرد. زلفی گره زدیم و خاطره بازی ها شروع شد. یکی یکی آدم های مشترکمان لود می شدند. مجید و حسن و مصطفی را مرور کردیم. چای می نوشیدیم و دانسته هایمان از آن آدم ها مجدد مرور می شد تا اینکه رسیدیم به عبدل... به همان پله محله ما. منتظر بودم بگویم مثلاً رفته کوبت و توی یک تیم دسته دو ی آنجا بازی می کند یا چه می دانم حداقل معلم ورزش شده و دارد یک برزیل کوچولو را ریاست جمهوری می کند. اسماعیل آه کشید و گفت: بعد همان سال ها، روی رفاقت و مرا می نشسته بغل چهارصدو پنج رفیقش، رفتن چگین. چهارصدو پنج را تا خرخره جنس پر کرده اند که از بیراهه بیایند سمت بندر که ماشین چپ می کند و عبدل در همان تصادف مخچه اش ضربه خورده. مدتی بستری بوده و بعد خوب شده. خوب که یعنی بدنش سالم بوده، ولی در اثر ضربه سرش به ستون بغل ماشین کم کم نمره چشمهایش رفته روی هشت و کار به جایی رسیده که تقریباً نمی دیده. گفتم پس فوتبال؟ گفت: دروازه بان یک تیم خیبر بود. به رغم ضعفی چشمهایش با عینک توی دروازه می ایستاد، یک عینک مخصوص رفته بود از شیراز خریده بود که مثلاً روی چشمهاش قرص بنشیند. اوایلش هم خوب بود. شوتها را خوب می گرفت و کرنرها را هم خوب مشت می کرد. ولی چندباری توی دفع دومها عینکش افتاده بود و گل خورده بود و مربی هم عذرش را خواسته بود... بعد اسماعیل مکثی کرد و گفت: طاقت نیاورد. عبدل فوتبال همه چیش بود. روزها می اومد می نشست رو سکوها و تمرین های خیبر رو نگاه می کرد. بعد حسرتش رو به کام های عمیق سیگار تبدیل کرد. روزگار چندتا چرخ خورد و عبدل دیگه نیومد روی سکوها. گم و گور شد... معتاد شد... جمله های مثل پتکی بود توی سرم... عبدل؟ اعتیاد؟ تکلیف آن همه آرزو؟ خاطره؟ عبدل یک کوه استعداد بود. اگر آن مرام را نمی گذاشت. اگر نمی رفت گچین جنس بیاورد. اگر آن شب لعنتی آن تصادف اتفاق نمی افتاد. شاید الان سنگربان یک تیم بزرگ بود که همه برای سیوهایش ضعف می کردند. عبدل یک سوپر استعداد بود که کتاب زندگی اش یک جور دیگری ورق خورد. ما خودمان هم شاید یک عبدل باشیم. کجای راه را اشتباه رفتیم و کجای پازل استعدادهایمان سوخته و گم شده و تباہ شدیم. راستی شما چند عبدل دور و برتان می شناسید؟

اگر از کهکشانها تماس بگیرند...

درباره «فضل الله رضا» که همین چند روز پیش از میانمان رفت

✳️ مجید تربت زاده | مثلاً من الان بنویسم: «پروفسور فضل الله رضا یکی از پایه گذاران نظریه اطلاعات و مخابرات در جهان بود و تحقیقات گسترده ای در زمینه ظرفیت شانون و ارسال حداکثر اطلاعات در کانال های مخابراتی نویزدار، نظریه اطلاعات و فرایندهای تصادفی، سیستم های خطی آنالیز عمومی، نظریه سیستم ها و مدارها، نظریه کنترل سیستم های پویا، فضاها خطی، انتقال و تلفات انرژی در شبکه های چندین و چنددهانه ای انجام داد و...» خب اینها چقدر به شناخت بیشتر شما از شخصیت و توانایی ها یا پیشینه علمی دانشمند تازه مرحوم شده کشورمان کمک می کند؟ حتی اگر خواسته باشیم در این ستون از پروفسور «رضا» تجلیل کنیم، باز هم جز اینکه با توضیحات تخصصی و فنی بر حیرت شما بیفزاییم کاری نکرده ایم. امیدوارم به دانشمندان جوان تر برخورد، اما من فکر می کنم یکی از تفاوت هایی که می شود میان متخصصان و دانشمندان امروزی و دیروزی مان پیدا کرد این است که مشاهیر قدیمی ترمان، علاوه بر متخصص بودن در رشته تحصیلی خودشان، دستی هم بر آتش علوم انسانی داشتند و حین غرق شدن در میان فرمول ها، نظریه ها و اعداد و ارقام، از ادبیات، عرفان و... هم غافل نبودند. همان ماجرای یک بعدی و چندبعدی بودن منظوم است. پس اجازه بدهید درباره پروفسور «رضا» که در رشت به دنیا آمد و به مدرسه رفت،

صف نوشت

از درو دیوار ناله و مرثیه می بارید

صفها با هم فرقی ندارند، می خواهد برای نفت باشد، شیر یا بنزین!

بیکاری وجود داشتند که از نماز جماعت مسجد، مستقیم می آمدند پشت در بقالی تا من بشوم نفر بیست و چهار، بیست و پنجم. پس هیچ وقت گفت و گو یا تنش جذابی بین من و آدم هایی که کم کم ۵۰ سال از من بزرگ تر بودند، رخ نمی داد تا بعدها آن را با آب و تاب توی جمع های خانوادگی تعریف کنم. گیریم هم که رخ می داد؛ تا وقتی خاطرات دعوای شوهر عمه ام در صف نفت وجود داشت، چه کسی دلش می خواست خاطرات یک بچه هفت، هشت ساله از صف شیر را بشنود؟ آن روزها، آدمها در ذهن من دو دسته می شدند: آنهایی که از «صف» خاطره داشتند و آنهایی که هنوز بچه بودند. احساس می کردم یکی از مؤلفه های بزرگ شدن، توی صف ایستادن است. یعنی از نظر من مرحله ای از بلوغ وجود داشت که فقط با داخل صف ایستادن و همکلام شدن با آدم های داخل آن طی می شد. چون توی صفها همه چیز پیدا می شد؛ از آخرین تحلیل های سیاسی و اقتصادی خاورمیانه بگیر، تا دایره لغت های مختلف از فحش های بومی هر منطقه. من هنوز هم مثل همان روزها فکر می کنم. یعنی از زمانی که مجبور شدم برای گرفتن کارت سوخت ماشینم، دو ساعت تمام، توی صف اداره پست بایستیم، فهمیدم تصورات دوران کودکی ام از صف کاملاً درست بوده. هرچند ایستادن در صف کارت سوخت هیچ جوهر اُبّهت پاتیل به دوش ایستادن در صف نفت را ندارد، اما باید این را هم در نظر بگیریم که مملکت پیشرفت می کند و صفهایش از نفت و روغن، تبدیل به کارت سوخت و بنزین می شوند و علاوه بر این، هرکسی هم فرزند زمانه خودش است، به همین خاطر است که اگر چه خاطرات پدرم از صف نفت به مراتب جذاب تر از خاطرات صف کارت سوخت به حساب می آیند، اما

✳️ محمد تربت زاده | بچه که بودم، در جمع های خانوادگی همیشه بحث صف بود. صف نفت، برنج، روغن و... من آن روزها توی صف شیر می ایستادم؛ صف بلند و بالایی که صبح به صبح جلوی بقالی محل درست می شد. بقالی

دقیقا دو کوچه پایین تر از دبستان شهید کاخکی بود و من نیم ساعت قبل از اینکه زنگ مدرسه بخورد، از خانه می زدم بیرون تا اول صف شیر باشم و از آن طرف، به صف صبحگاه مدرسه هم برسم. اما همیشه پیرمرد و پیرزن های



این هفته کتابفروشی‌ها شلوغ نشد؟

✪ سید شهرام شکیبای چندروزی اینترنت در کشور ما قطع بود. آیا سرانه مطالعه بالا رفت؟ چندسالی است که وقتی بحث مطالعه کتاب و فقر عجیب جامعه در این باره پیش می‌آید، جماعتی مُصر هستند که «اشکالی در کار نیست. مطالعه از کتاب و مجلات و روزنامه‌های کاغذی به فضای مجازی منتقل شده است و مردم نیازشان را به دانستن در فضای مجازی مرتفع می‌کنند». پس با این حساب باید در روزهای گذشته، تیراژ روزنامه‌ها و مجلات چندین برابر شده باشد و مردم جلوی کتابفروشی‌ها و دکه‌های روزنامه‌فروشی بین دست و پای هم گیر کرده باشند، از شدت ازدحام! مردم کشورمان که تا همین روزهای پیش، همگی سر در گوشی تلفن همراه داشته‌اند و مشغول مطالعه پیگیر و بی‌وقفه آثار مهم علمی و ادبی و فرهنگی (!) بودند و مدت زمان نشستن در اتوبوس و مترو و تاکسی را برای خودشان کوتاه و البته مفید می‌کرده‌اند، حالا همین مردم، در روزهای قطعی اینترنت کدامشان بین مطالعه روزنامه، مجله یا کتاب دیده شده‌اند؟ یعنی در این مرز پرگهر کسی نیازمند پیگیری اخبار مهم و موضوعات علمی فرهنگی و ادبی و... نشد که کتاب یا مجله در دست بگیرد؟ کدام صدمه شدید به پیکره فرهنگی جامعه وارد شد، از این چند روز مطالعه نکردن ما مردم؟

همه این‌ها نشان می‌دهد که ما کمترین زمان ممکن را صرف مطالعه واقعی و مفید می‌کنیم. ما در فضای مجازی و قلم‌دان را می‌کشیم. روزانه یکی دو ساعت، در خوشبینانه‌ترین حالت ممکن، سر در گوشی تلفن‌های همراهمان داریم. یعنی در پنجاه سال عمر، حدود دو تا چهار سال از عمرمان این‌طوری می‌گذرد. البته این دو تا چهار سال برای کسانی است که اساساً اعتیاد شدیدی به مطالعه ویژه در فضای مجازی ندارند، وگرنه اوضاع برای برخی‌ها خیلی خرابتر است. وقتی هم که بررسی یا اعتراض کنی، جواب می‌شنوی که خب داریم مطالعه می‌کنیم! اگر این قدر سرانه مطالعه در کشور بالا رفته، پس چرا اوضاع فرهنگ اجتماعی‌مان این‌چنین است؟ موقعیت همان است که گفتیم: یک وقت‌گشی ملی در سراسر ایران صورت می‌گیرد در رابطه با فضای مجازی. حالا اینکه نسل ما با

این اوضاع و احوال فرهنگی بناست چه نسل دیگری را تربیت کند الله اعلم. برای همین این هفته پیشنهاد می‌کنم مسئولان کشور زودتر اینترنت‌مان را وصل کنند تا مردم باز هم به مطالعه شگفت‌انگیز و پیگیرشان در فضای مجازی ادامه دهند تا خدای ناکرده صدمه‌ای به فضای فرهنگی کشور وارد نشود. این هفته پیشنهادمان به مسئولان بود نه مردم!



و کمتر معنی سختی را چشیده است. در این صورت این بخش از کتاب «برگ بی‌برگی» اش را بخوانید: «من در اولین فرصت در سال ۱۳۲۳ از تهران و با وسیله نقلی‌های شبیه اتوبوس به مشهد رفتم، با کامیون خودم را به زاهدان رساندم و سپس با قطاری خراب و کند پس از سه شبانه‌روز خود را به بمبئی هندوستان رساندم. بعد از چند روز انتظار در بمبئی، اولین کشتی که جنگ‌زده‌های آمریکا را از جبهه برای مرخصی یا معالجه می‌برد، رسید. کشتی بسیار بزرگی بود ۲ یا ۳ هزار نفر سرباز و ما ۱۰۰ نفر مسافر سوار آن شدیم. یک کوله‌پشتی داشتیم برای جلوگیری از خطر غرق شدن، چون ممکن بود هواپیماهای ژاپنی و آلمانی کشتی را بمباران کنند...» اگر به سرگذشت پروفیسور رضا و اندیشه‌هایش علاقه‌مند شده‌اید به جز کتاب «برگ بی‌برگی» یا سایر آثاری که بالاتر نام بردیم، می‌توانید «نگاهی به زندگی، آثار و اندیشه پروفیسور فضل‌الله رضا» را هم بخوانید که نوشته هادی قلی‌زاده جوریبی است و در سال ۱۳۸۹ در ۱۸۴ صفحه منتشر شده است.



دمخور است و آن‌ها را از خودش جدا نمی‌کند. به عبارت دیگر ریاضی و برق را همراه شعر، فلسفه و حکمت عرفان می‌خواند. او در یکی از سخنرانی‌هایی که در ایران دارد، می‌گوید: «مهم‌ترین عاملی که قوم ایرانی را از دیگر اقوام برجسته می‌سازد، فرهنگ ملی ایران است... زبان فارسی یعنی همین فارسی آمیخته به عربی که در هزار سال ورزیده و نیرومند شده است... اگر امروز از یکی از کپکشان‌ها با ما تماس بگیرند و بخواهند دو کتاب نمونه که معرف شخصیت ملی ما باشد برایشان بفرستیم، بنده گمان دارم که شاهنامه فردوسی و مثنوی جلال‌الدین رومی را می‌توان اختیار کرد. اگر جای چانه‌بافی بود، بوستان و گلستان را هم به آن‌ها پیوست می‌کنیم.»

البته ممکن است الان گذشته و جوانی این دانشمند کشورمان برایتان پرسش‌برانگیز باشد و با خودتان حساب کنید آدمی که از جوانی راهی ینگه دنیا شده و در آنجا مدرک و تخصصش را گرفته و بعدها هم به وزارت و سفارت و ریاست در ایران رسیده است لابد لای پر قو هم بزرگ شده

این چیزی از ارزش‌های ساعتی را که در صف کارت سوخت صرف کرده‌ام، کم نمی‌کند.

روز اولی که برای گرفتن کارت سوخت به اداره پست مراجعه کردم، بیشتر از ۳۰۰ نفر در صف اول که صف «کد چهار رقمی» بود، ایستاده بودند. بعد از گرفتن کد، باید می‌ایستادم در صف تحویل کارت که با احتساب ۶۰، ۷۰ نفری که در آن ایستاده بودند، آن روز قید کارت سوخت را زدم. روز بعد اما، نیم ساعت قبل از شروع ساعت اداری، خودم را به اداره پست رساندم و آنجا بود که فهمیدم پیرزن‌ها و پیرمرد‌ها، نه محدودیت زمانی دارند و نه محدودیت مکانی. برای آن‌ها فرقی ندارد که صف شیر باشد یا کارت سوخت، آن‌ها در هر صورت چند ساعت قبل از توزیع هر چیزی، جلوی مرکز توزیع، صف می‌کشند.

پیرمرد جلویی سرش را برگرداند و پرسید که می‌توانم شماره مرسوله پستی‌اش را از سایت شرکت پست بگیرم یا نه. وقتی کد مرسوله‌اش را روی کاغذ مچاله‌شده‌ای که از داخل جیبش بیرون آورده بود، یادداشت کردم، پرسید: «می‌بینی چی وضعی شده؟». اینجا بود که مطمئن شدم صف کارت سوخت دقیقاً چیزی است توی مایه‌های صف‌های شیر. از در و دیوارش ناله و مرتبه می‌بارید. مرد سی و چند ساله‌ای که پشت سرم ایستاده بود، داشت برای پیرمرد توضیح می‌داد که میدان نفتی جدیدی در کشور کشف شده به وسعت کشور بحرین و... باید خودم را می‌انداختم وسط بحث، اما مثل همان بچه هفت-هشت ساله‌ای که در صف شیر، یک گوشه کز می‌کرد، حواسم را داده بودم به زیپ خراب کاپشنم. غرور مردانه‌ام از یک طرف می‌گفت: «مرد نیستی اگر همین الان چهار تا لیچار آبدار نگوپی و خودت را نیندازی وسط تحلیل‌های نفتی پیرمرد‌ها». می‌گفت اگر می‌توانی دعوا درست کن. صدایت را ببر بالا. حداقل کاری

کن که در مرکز توجه باشی. تصویرت باید به عنوان نماد جوان سیاه‌بخت ایرانی در ذهن خیلی‌ها ثبت بشود. اصلاً مردی که از صف خاطره نداشتی باشد، مرد نیست. به خودت بیا تا دیر نشده!»

غرور آکادمیک هم از یک طرف دیگر می‌گفت: «این همه توی دانشگاه علوم سیاسی خواندی که خودت را بیندازی وسط بحث‌های خنده دار سیاسی کف خیابان و ننه من غریب بازی دریاوری؟»

نمی‌دانم چه شد و من به حرف کدام غرورم کردم، اما وقتی به خودم آمدم، در حال تقسیم کردن بدبختی‌هایم با پیرمرد جلویی بودم. جو صف طوری بود که احساس می‌کردم بدبخت‌ترین آدم روی زمینم. خصوصاً وقتی پیرمرد گفت: «زن هم می‌خوای بگیر با این اوضاع؟»

بعد پیرمرد سفره دلش را برایم باز کرد. نمی‌دانم او هم مثل من، تحت تاثیر جو، چهارتا می‌گذاشت روی بدبختی‌هایش یا واقعا آنقدر بدبخت بود؟! آدم‌های توی صف همه بدبخت بودند. یکی از یکی از یکی بیچاره‌تر. شرایط طوری بود که اصلاً کسی رویش نمی‌شد بگوید بدبخت نیست! در آن لحظه فقط من بودم که ته دلم کمی تا قسمتی غنج می‌زد. البته من هم ظاهر بدبختی بودم مثل بقیه بدبخت‌ها، اما واقعیت این بود که من احساس می‌کردم آخرین مرحله بلوغ که همکلام شدن با آدم‌های داخل صف است را طی کرده‌ام.

نیم ساعت بعد از آخرین جمله‌ای که بین من و پیرمرد رد و بدل شد، کارت سوختم را تحویل گرفتم. لم داده بودم روی صندلی ماشین و بدون هدف، نوشته‌های روی کارت قرمز رنگ سوخت را برای چندمین بار می‌خواندم و از خودم می‌پرسیدم که واقعا بزرگ شدن همان بدبخت شدن است؟



کریستف کلمب درونم



نیلوفار عیدی • niloofar.eidi_75



271 likes

:

تازگی‌ها فهمیده‌ام ما آدم‌ها پر از نقاط کشف نشده‌ایم، پر از جزیره‌های ناشناخته و قاره‌های متروکه. و همه توی وجودمان یک کریستف کلمب داریم که خوب می‌داند کی، کجا، چه چیزی را کشف کند. مثلاً کریستف کلمب من امشب جزیره‌ای را کشف کرد که اسمش را گذاشته‌ام «حرف مشترک داشتن با آدم‌های بعید» کسانی که همیشه حوالات بوده‌اند و اتفاقاً دوستشان هم داشته‌ای، اما فکرش را هم نمی‌کردی این قدر حرف مشترک برای هم داشته باشید.

بلوک ۱۴، ژوئن ۳. جزیره‌ام توی این آدرس گیر افتاده بود؛ لایه‌لای یک عالمه کتاب و یک پسر کوچولو که وقتی صدایش می‌زدی جواب می‌داد: «جانم؟»

امشب توی جزیره تازه‌ام فهمیدم چقدر توی این سال‌ها تغییر کرده‌ام. می‌توانم خیلی راحت قصه آخرین کتابی را که خوانده‌ام، تعریف کنم. دوست دارم داستان فیلمی را که ندیده‌ام تا انتها بشنوم و از همه مهم‌تر دیگر با نوشیدن قهوه میانه بدی نذارم! امشب فهمیدم خیلی از آدم‌ها برای من حکم جزایر ناشناخته‌ای را داشته‌اند که با کشف آن‌ها در نهایت خودم را کشف کرده‌ام.

نگاه‌های مجازی

مسعود شجاعی اگر مربی بود...

در سال‌های اخیر با داغ شدن حضور مردم در شبکه‌های اجتماعی، کم‌کم به مناسبت‌های گوناگون طنزها و فکاهه‌هایی ساخته و دست به دست شد که هیچ‌کس از سازنده اولیه‌اش آگاه نبود. سازنده هر کدام از این فکاهه‌ها می‌شود هر کدام از ما باشیم. ما ولی ناچاریم آن‌ها را بدون اسم و رسم صاحبشان بیاوریم. شما به بزرگی خودتان ببخشید.

قبل از دواج گرمایی یا سرمایایی بودنتون رو هم ملاک قرار بدید. الان مامانم خونه رو سرد می‌کنه، بابام گرم. ما بچه‌ها این وسط ترک خوردیم از بس سرد و گرم شدیم.

این چند روز که اینترنت قطع بود، چنداناً از فالوئینگ‌های اینستاگرام شب‌ها می‌اومدن دم در خونه، عکس‌هایی که تو آسانسور گرفته بودی بهم نشون می‌دادن!

نصف ما تو جمع خانواده وقتی دارن راجع به یه کار خلاف حرف می‌زنن، با کوله باری از تجربه با یه لبخند یه گوشه فقط نگاه می‌کنیم.

به نظرم تنها دلیلی که تا حالا اینترنت موبایل رو وصل نکردن اینه که بلد نیستن وصل کنن! اینترنت ثابت سیمی دو تا سیم بود می‌زدن تموم می‌شد می‌رفت!

موبایل همش مدولاسیون و موج و فرکانس و...

الان همین‌طور دارن به هم پر و پر نگاه می‌کنن، هیچ‌کی هم سر در نمیاره!

فکر کنم تنها شخصی که از قطع شدن اینترنت خوشحال بود، همسر من بود. دیشب می‌گفت کاش همیشه نت قطع بود و تو بیشتر با ما بودی.

خیلی متأثر شدم و بهش قول دادم که هر وقت باز هم نت قطع شد، بیشتر برای خانواده وقت بذارم.

ولی یه چیزی که در زمان قطعی نت فهمیدم این بود که کتاب نخوندنم به اینترنت و گوشی ربط نداره. کلاً بنیه‌شو ندارم.

کاش اینترنت اونایی که عصیح میان تو گروه و جملات انگیزشی می‌ذارن و «صبح بخیر» میگن هیچ وقت وصل نمی‌شد.

جست‌وجوگرهای ایرانی یه جورایی اند که یه چی ازش می‌پرسی، میگه: «اونو ولش کن داداش. اینو شنیدی؟» کلاً یه چیز دیگه برات میاره!

اتوبان همت یه جوریه که هر ساعتی از روز ازش عکس بگیري، می‌تونی با کپشن: «اعتراض مردم تهران به گرانی بنزین با متوقف کردن خودروهایشان در بزرگراه» منتشرش کنی!

تیم ملی داره به روزایی که واسه صعود به آس و شله‌زرد نذری نیاز داره، نزدیک می‌شه.

خود شجاعی اگر مربی بشه، خودشو بازی نمی‌ده آقای ویلموتس.

خود شاه هم اگه الان بود، به «من‌وتو» می‌گفت: «حالا دو تا انتقاد هم از من بکنید، مردم شک نکنن!»

چرا همه دخترای جدید اسمشون کیمیاست؟ این مملکت محدثه و مطهره و آزیتا و مریم و مهسا نمی‌خواد؟

آقای همایون خان شجریان، شما رو سر ما جا داری، ولی خودت بگو روت میشه پدرت این آلبوم رو بشنوه؟

کاش یکی «باکریم»‌ها رو توجیه می‌کرد، می‌گفت: «به‌خدا شما پرنده‌اید. می‌تونید پرواز کنید واسه فرار کردن نیاز نیست بدوید».

احساس می‌کنم همون‌طور که ما می‌گیم کاش دو تا بال داشتیم واسه پرواز، پرنده‌ها هم می‌گن کاش دو تا پا داشتیم واسه عین بچه آدم راه رفتن. مثلاً شما همین حالت راه رفتن کفرترو نگاه کن. کاملاً مشخصه از یه چیزی ناراضیه.

من و طارمی نقش یکسانی تو بازی‌های تیم ملی داریم، ولی متأسفانه اون بابت این قضیه دعوت می‌شه تیم ملی.

یادش بخیر یه زمانی شبکه‌دو مسابقه تلفنی پخش می‌کرد. بعد یارو جواب سؤال چهار گزینه‌ای رو نمیدونست، همین‌جوری می‌گفت: «به احترام شبکه دو گزینه دو!» آخه چه ربطی داره؟ جواب سؤالو بده خودشیرین.

بقیه قصه‌ها را خودتان حدس بزنید

کیان راد | جنس این نمایشگاه زمین تا آسمان تو فیر دارد با جنس سایر نمایشگاه‌های عکاسی. به قول آن‌هایی که چهار تا پیراهن بیشتر از ما در دنیای عکاسی پاره کرده‌اند، عکس‌های روی دیوار آن قدر آماتور است که به لعنت خدا هم نمی‌ارزد! هر کدامشان ولی قصه دور و دراز خودشان را دارند؛ قصه‌ای که با خط خرچنگ قورباغه‌ای، روی کاغذهای کج و کوله، حک شده‌اند و با فاصله چند بند انگشت، چسبیده‌اند در کنار تابلوها. بچه‌های هفت، هشت، ۱۰ ساله روستای «سیدبار جدگال» توی خوابشان هم نمی‌دیدند که یک روز دوربین حرفه‌ای عکاسی دستشان بگیرند، چه برسند به آنکه نتیجه کارشان برود روی دیوار یک گالری بزرگ در تهران و بچه پولدارهای تهرانی، میلیون‌ها تومان برای خرید تابلوهای عکسشان، خرج کنند.

ماجرا برمی‌گردد به چند ماه پیش و زمانی که چند تسهیلگر روستایی برای برگزاری کارگاه‌های مختلف مهارت‌های اجتماعی به یکی از روستاهای سراوان رفته بودند:

روستای دورافتاده‌ای به نام «سیدبار جدگال» که کودکانش پس از سال‌ها، به تازگی صاحب یک مدرسه نقلی نونوار شده بودند. تجهیزات مدرسه اما آن قدر ناقص بود که هنوز نمی‌شد از آن استفاده کرد برای همین تسهیلگرها تصمیم گرفتند به بچه‌ها عکاسی یاد بدهند تا از نتیجه کارشان نمایشگاهی در تهران برپا شود و عوایدش خرج تجهیز

مدرسه روستا. هدف دیگر این کار هم این بود که نشان دهند سیستان و بلوچستان رنگی است، نه آنچنان سیاه و سفید که از دوربین عکاس‌های حرفه‌ای بیرون می‌آید.

البته نه سر تاسر رنگی. اصلاً بلوچستان را نمی‌شود رنگی رنگی نشان داد. هر چقدر هم برایش تلاش کنیم، باز یکی از بچه‌ها، دوربین به دست می‌رود کنار «هوتگ»‌هایی که اهالی برای ذخیره آب باران حفر کرده‌اند تا به قول خودش از آن عکس بکشد و روایت

رفیقش را بنویسد که سال گذشته طعمه گاندوها شده. یا روایت «حوا» را. همان دختر ۱۰ ساله‌ای که چند ماه پیش در یکی از هوتگ‌های بلوچستان یکی از دست‌هایش را از دست داد.

نمایشگاه بچه‌های سیدبار، دیروز به پایان رسید. نمایشگاهی که جذاب‌ترین بخش آن، نامه بلند و بالای «احسان» یکی از بچه‌های روستا بود. احسان، نامه‌اش را این‌طور شروع کرده بود: «حسرت‌هایی در دل ما نهفته است». بعد ادامه بود که: «یک اشکال مدرسه قبلی ما این بود که هر وقت باران می‌بارید،

در سرمای زمستان و گرمای تابستان، بیرون مدرسه درس بخوانیم. ما الان مدرسه جدیدی داریم و باید سعی کنیم خراشی به مدرسه نزنیم و با همه مسئولیت‌پذیریمان بتوانیم از مدرسه خودمان محافظت کنیم». و در پایان،

پس از شرح قصه نمایشگاهشان، گفته بود: «بقیه قصه را خودتان حدس بزنید...»